

VII

داستان رنگ ها

آنتونیوی پیر با اشاره به گواکامایائی^۱ که عصر عبور می کند، می گوید: «نگاه کن». من در زمینه ای خاکستری که نوید بخش باران است، به این پرتو موهن رنگ ها نگاه می کنم. به نوک تپه که رسیدیم می گویم: «این همه رنگ در یک پرنده دروغین به نظرمی رسد». آنتونیوی پیر کنار جویبار کوچک عاری از لجنی که بر جاده چیره شده است، می نشیند. در حالی که سیگار دیگری چاق می کند، نفسش آرام می گیرد. تازه چند قدم بعد است که متوجه می شوم که عقب افتاده است، باز گشته، در کنارش می نشینم. در حالی که پیپم را آتش می کنم از وی می پرسم «گمان می کنید پیش از این که باران بیارد به روستا می رسیم؟». بنظر می رسد که آنتونیوی پیر گوش نمی کند. حالا تودهٔ بیشمار توکان ها حواس او را به خود مشغول کرده است. در دستش سیگاری در انتظار آتش است تا طراحی آرام دود را آغاز کند. خفیف سرفه می کند، سیگار را آتش زده تا آنجا که می تواند جای خود را راحت میکند، تا به آرامی مطلب را آغاز کند.

۱--Guacamaya پرنده ای است با رنگ های فراوان که در آن رنگ سبز بیشتر جلوه گر است. این پرنده دمی دارد که بیش از نیمی از اندامش را می سازد. گواکامایا در منطقه ای از پراکروز تا چیاپاز و کمیچیه در جنوب مکزیک یافت می شود. (/ Diccionario del Español USAL en México (El Colegio de México)

۲-Tucán پرنده ای رنگین با منقاری بسیار بلند، خمیده و رنگا رنگ، در جنگل های آمریکای مرکزی

«گواکامایا از اول اینطوری نبود. احتمالاً رنگی بود، اما خاکستری. دُم نداشت، مثل مرغی خیس بود. یکی دیگر از آن پرندگان که معلوم نیست چگونه پا به جهان گذاشته اند، زیرا خدایان نمی دانستند چه کسی و چگونه پرندگان را بوجود آورده است. خدایان به خودی خود، پس از آنکه شب به روز گفت «تا همینجا و نه بیشتر»، بیدار شدند. و مردان و زنان یا خواب بودند و یا نرد عشق می باختند، که طریق زیبایی است از خسته کردن خود برای آنکه بعداً به خواب روند. خدایان درکشاکش بودند، همیشه این خدایانی که خیلی حراف بودند، درگیری داشتند. نه مثل آن اولی ها، همان هفت خدائی که جهان را زائیدند، همان نخستین خدایان. خدایان با هم درگیر می شدند چون جهان که فقط با دو رنگ، رنگش زده بودند، کسل کننده بود. و کسالت خدایان به حق بود، چرا که تنها دو رنگ در جهان یکدیگر را جایگزین می شدند: یکی سیاه بود که تحت فرمان شب قرار داشت، دیگری سفید که در روز گام بر می داشت، سومی رنگ نبود، خاکستری بود که غروب و طلوع را رنگ می زد تا سیاه و سفید جهشی چنان سخت نداشته باشند. و در این میان دو خدای حراف ولی دانا بودند. و در جلسه ای که تشکیل دادند، توافق کردند که رنگ های طولانی تری بسازند تا گام برداشتن و عشق ورزیدن مردان و زنان شب کور، بشاش باشد.



یکی از خدایان شروع به
قدم زدن کرد تا بر اندیشه اش
بیشتر غور کند، و چنان
عمیق در اندیشه خود فرو
رفته بود که راهش را نمی
دید و با سنگی تصادم پیدا

کرد، و سرش به آن خورد و از سرش خون جاری شد، و خدا پس از این که مدتی شیون و زاری کرد، خون خویش را دید و دید که رنگ دیگری دارد غیر از آن دو رنگ، و با عجله به جائی رفت که بقیهٔ خدایان بودند و رنگ جدید را به آنان نشان داد، این سومین رنگی را که متولد شد «رنگین» نامیدند. بعد خدای دیگری به جستجوی رنگی دیگر رفت تا با آن امید را رنگ کند، پس از مدت زمانی آن را یافت، و در جلسهٔ خدایان نشان داد، و چهارمین رنگ را «سبز» نامیدند. یکی دیگر دیوانه وار شروع به خراشیدن زمین کرد، بقیهٔ خدایان از وی پرسیدند: چه می کنی؟ او در حالی که به هر طرف خاک می پاشید، پاسخ داد: «دنبال قلب زمین می گردم». پس از مدتی قلب زمین را یافت و به بقیه نشان داد و نام این پنجمین رنگ را «قهوه ای» نهادند. خدای دیگری یکرست بطرف بالا رفت. گفت: «می روم تا ببینم زمین چه رنگی است»، و با مشقت تا آن بالاها صعود کرد. وقتی حسابی بالا رسید، به پائین نگاه کرد و رنگ زمین را دید، ولی نمی شد آن را با خود تا جائیکه بقیهٔ خدایان بودند، بیاورد. پس آنقدر به زمین نگریست تا رنگ زمین به چشمانش چسبید و او را کور کرد. به سختی پائین آمد، از موانع گذشت و به نشست خدایان رسید و گفت: «رنگ جهان را که روی چشمانم نشسته برایتان آوردم»، و رنگ ششم را «آبی» نامیدند. خدای دیگری که در جستجوی رنگی بود، شنید کودکی می خندد، به آرامی نزدیک شد، به محض این که کودک غفلت کرد، خدا خنده اش را ربود و وی را گریان گذاشت. می گویند برای همین است که کودکان لحظه ای می خندند و لحظهٔ بعد می گریند. خدا خندهٔ کودک را آورد و این هفتمین رنگ را «زرد» نامیدند.

آنگاه خدایان خسته بودند و رفتند تا پوسول^۲ بخورند و بخوابند، و رنگ ها را در جعبه ای گذاشته، زیر یک درخت گل ابریشم مخفی کردند.

در جعبه خوب بسته نبود و رنگ هارفتند و شادی آغاز کردند و عشق ورزیدند و تعداد رنگ های متنوع و جدید بیشتر شد. و درخت گل ابریشم همه چیز را دید و رویشان چتری کشید تا باران رنگ ها را پاک نکند، و وقتی خدایان آمدند دیگر رنگ ها نه فقط هفت نوع بلکه بسیار بودند. خدایان به درخت گل ابریشم نگاه کردند و گفتند: «تو رنگ ها را جفت دادی، تو عهده دار مراقبت از جهان خواهی بود و از فراز تو جهان را رنگ خواهیم کرد».

و از کاکل درخت گل ابریشم بالا رفتند و از آنجا آغازیدند رنگ ها را در معرض باد قرار دادن، به همین سادگی. و آبی، قسمی در آب و قسمی در آسمان ماند، سبزی درختان و گیاهان نشست، قهوه ای، که سنگین تر بود، روی زمین افتاد و زرد، که خنده کودکی سبکبال بود، تا خورشید رفت، و سرخ وارد دهان انسان و حیوانات شد، که آن را خوردند و درونشان به رنگ سرخ درآمد، سفید و سیاه از قبل هم در جهان وجود داشتند. در شیوه ای که خدایان برای رنگ کردن جهان بکار بردند، نوعی کاهلی و سبکسری وجود داشت. رنگ های بر باد داده وقتی اشیاء و موجودات را در بر می گرفت، خدایان آنها را محکم نکردند و بعضی از رنگ ها بر روی انسان ها پاشیده شد و به همین دلیل است که انسان ها رنگ ها و اندیشه های گوناگون دارند.

بعد خدایان خسته شدند و بار دیگر رفتند تا بخوابند. این خدایان، که نخستین خدایان، یعنی همان ها که جهان را زائیده اند، نبودند، دلشان تنها خواب می خواست.

پس برای فراموش نکردن و گم نکردن رنگ ها، دنبال چاره ای

گشتند تا آنها را حفظ کنند. و به چگونگی کار فکر می کردند که گواکامایا را دیدند. پس او را به عضویت خود پذیرفتند و به او پره‌های بیشمار افزودند تا بتواند همه رنگها را به خود بگیرد. و اینطور بود که گواکامایا رنگین آنجا فکورانه گام می زند. برای همین مردان و زنان یادشان می رود که بیشمارند رنگ ها و اندیشه ها، و جهان مسرور خواهد بود اگر همه رنگ ها و اندیشه ها جای خود را داشته باشند.

